

توی شهر خرس‌ها یک روز خیلی آرام بود. هیچ بادی نمی‌وزید
به طوری که حتی برگ‌های درخت بزرگ که خانه‌ی درختی
خانواده‌ی خرسی روی آن بود، تکان نمی‌خوردند.
به جز توی کندوی عسل، که زنبورهايش همیشه سرگرم
کار بودند، انگار هیچ اتفاقی توی شهر نمی‌افتاد.

توی خانه‌ی درختی، برادر خرسی و خواهر خرسی
نشسته بودند و هیچ کاری نمی‌کردند.

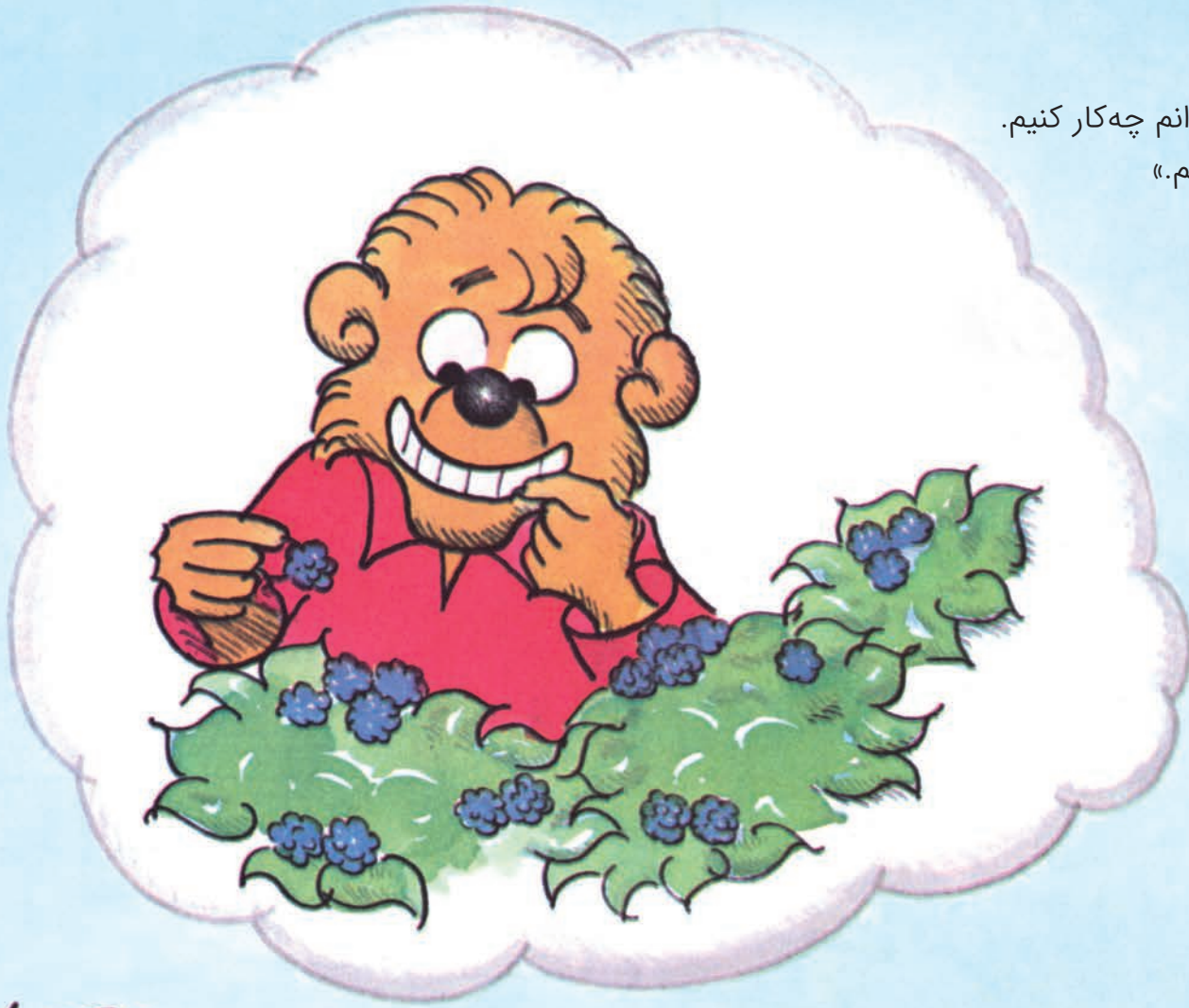




برادرخرسی توپ فوتبالش را دستش گرفته بود - این روزها طرفدار فوتبال شده بود و مدام بیرون از خانه تمرین شوت زدن می کرد.

خواهر خرسی روی صندلی راحتش استراحت می کرد و فکر می کرد بعداً چه کار کند. مامان خرسی و باباخرسی خانه نبودند. باباخرسی توی کارگاهش داشت اثاثیه درست می کرد و مامان خرسی هم رفته بود خرید.

خواهرخرسی گفت: «می‌دانم چه کار کنیم.
بیا برویم تمشک جمع کنیم.»
برادرخرسی کمی فکر کرد.



بعد جواب داد: «نه. تمشک‌ها خیلی
خار دارند و تازه، هسته‌هایشان لای
دندان‌هایمان گیر می‌کنند.»

